

بخش آغازین

در آن مکان دورافتاده، مرگ می‌توانست به شکل‌های بی‌شماری ظاهر شود. استاد زمین‌شناس، چارلز برافی (Charls Brophy)، سال‌ها سختی‌های آن ناحیه را تحمل کرده و با این حال تا آن زمان هیچ عاملی نتوانسته بود او را برای مقابله با سرنوشت عجیب و وحشیانه‌ی پیش‌رو آماده نماید.

هنگامی که چهار سگِ قوی هیکل، که سورت‌های حامل تجهیزات برافی را در آن منطقه‌ی قطبی به دنبال خود می‌کشیدند، ناگهان ایستادند و سر به آسمان بلند کردند، برافی از سورت‌ها پیاده شد. در پشت ابرهای فشرده، یک هلیکوپتر بزرگ دوپره‌ای در حال فرود بود. برافی پیش از آن در آن محدوده هلیکوپتر ندیده بود. به‌هرحال، آن هلیکوپتر در پنجاه یاردی او به زمین نشست و توفانی از برف به هوا بلند کرد. سگ‌ها شروع کردند به زوزه کشیدن. بعد، در هلیکوپتر باز شد، دو مرد مسلح سر تا پا سفیدپوش بیرون پریدند و با سرعت به طرف برافی رفتند.

یکی از آن دو مرد پرسید: «دکتر برافی؟»

زمین‌شناس متعجب پرسید: «شما اسم مرا از کجا می‌دانید؟ شما کی

هستید؟»

- خواهش می‌کنم رادیوتان را بیرون بیاورید!»

برافی گویی درست متوجه نشده بود، گفت: «ببخشید؟»

- «هر کاری که می‌گویم انجام دهید.»

برافی گیج و سردرگم رادیو بی‌سیم خود را بیرون آورد و یکی از آن دو مرد گفت: «ما از شما می‌خواهیم پیامی اضطراری روی موج صد کیلوهرتز مخابره کنید!»

برافی، که می‌دانست هیچ کس قادر نیست پیامی با چنین فرکانس پایین دریافت کند، با نگرانی پرسید: «اتفاقی افتاده است؟»

مرد دوم اسلحه‌اش را به طرفِ سرِ برافی نشانه رفت و گفت: «فرصتی برای توضیح نیست. عجله کن.»

دکتر برافی با دستانی لرزان فرکانس را تنظیم کرد. مرد اول یک یادداشت، با چند خط نوشته روی آن، در دستش گذاشت و گفت: «این پیام را بفرست.»

او به یادداشت نگاه کرد و با اعتراض گفت: «اما این اطلاعات درست نیست، من نمی‌توانم...» مرد اسلحه‌اش را روی شقیقه‌ی او فشرد و برافی به ناچار و با صدایی لرزان پیام را مخابره کرد. بعد، مرد گفت: «حالا خودت و سگ‌ها سوار هلیکوپتر شوید.»

به محض این‌که همه سوار شدند و هلیکوپتر اوج گرفت، دکتر برافی پرسید: «آخر شما کی هستید؟ آن پیام چه معنی داشت؟»

هیچ کدام جواب ندادند؛ یکی از آنها در اتاقک را باز کرد و باد سرد به داخل هجوم آورد. سگ‌ها زوزه کشیدند و برافی تقاضا کرد: «حداقل در را ببندید، نمی‌بینید سگ‌ها ترسیده‌اند؟» باز هم جوابی نبود.

وقتی به ارتفاع چهار هزارپایی رسیدند و بالای یک شکاف عظیم یخ قرار گرفتند، مردها ایستادند و سگ‌ها را یکی یکی از آن درِ باز بیرون انداختند. دست آخر برافی را هم، که در حال فریاد کشیدن و اعتراض بود، به دنبال سگ‌ها به بیرون پرتاب کردند!

رستوران تولوس (Toulos) کنار ساختمان کنگره قرار داشت و برای صبحانه یک فهرست غذای اغراق‌آمیز از گوشتِ بچه نهنگ و سگ ماهی تازه ارائه می‌داد؛ این فهرست در حالتی طعنه‌آمیز و بی‌پروا برای سیاستمدارانِ واشینگتن و کسانی بود که در بالاترین رده‌ی قدرت قرار داشتند.

آن روز صبح، تولوس شلوغ بود. صدای ناهنجار برخورد ظرف‌های فلزی، دستگاه قهوه‌ساز و صحبت با تلفن همراه غوغا می‌کرد. سرپیشخدمت اولین جرعه از نوشیدنی صبحگاهی‌اش را می‌نوشید که خانمی وارد رستوران شد.

سرپیشخدمت لبخندی ساختگی زد و رو به او گفت: «صبح بخیر، می‌توانم کمکتان کنم؟»

آن زن جوان و جذاب، که به نظر می‌رسد در نیمه‌های سی‌امین سال زندگی‌اش است، شلوار فلانل و بلوز نشاندار گران‌قیمتی به تن داشت. موهای قهوه‌ای روشن او، که تا روی شانه‌اش می‌رسید، به آخرین مد روز آراسته شده بود. او گفت: «من با سناتور سکستون برای صرف صبحانه قرار دارم. کمی دیر کرده‌ام.»

سرپیشخدمت احساس کرد کمی عصبی شده است. سناتور

سجویک سکستون (Sedgewick Sexton) به طور معمول برای صرف صبحانه به آنجا می‌رفت و آن روزها یکی از مردان مشهور مملکت شده بود. هفته‌ی قبل، او دوازده سناتور دیگر را کنار زد و حزب او برای انتخابات ریاست‌جمهوری برنده شد. به باور خیلی‌ها، سناتور شانس زیادی برای رفتن به کاخ ریاست‌جمهوری در انتخابات پاییز آینده داشت؛ تصویر او روی جلد مجله‌های مردمی دیده می‌شد و طرفداران او در سراسر امریکا شعارشان این بود: هزینه‌ها را کاهش دهید، کمبودها را جبران کنید.

پیشخدمت گفت: «سناتور در محل اختصاصی خود هستند؛ و شما؟»

- «من دخترش راشل (Rachel) هستم.»

سرپیشخدمت اندیشید که عجب احمقی بوده است، شباهت آنها مشهود بود؛ همان چشم، نگاه و حالت اشرافی! پس گفت: «باعث افتخار ماست دوشیزه سکستون. بفرمایید.» و همان طور که دختر سناتور را راهنمایی می‌کرد، از نگاه‌های خیره‌ی مردان خجالت کشید. به طور معمول، زن‌ها در آنجا صبحانه نمی‌خوردند، به خصوص زن‌هایی شبیه راشل!

یکی از مردها زمزمه کرد: «عجب هیکلی! مثل این‌که سکستون همسر جدیدی برای خود اختیار کرده است!»

دیگری گفت: «احمق، او دخترش است.»

مرد اول خندید: «من او را می‌شناسم، او از هیچ زنی نمی‌گذرد!»

وقتی راشل کنار میز پدرش رسید، سناتور داشت درباره‌ی موفقیت جدیدش با صدای بلند در گوشی تلفن همراه صحبت می‌کرد. او نگاهی به راشل انداخت و با اشاره به ساعت گران‌قیمتش

به او فهماند که دیر کرده است.

راشل به طعنه زیر لب زمزمه کرد: «من هم دلم برایت تنگ شده بود.»

نام کوچک پدرش توماس بود، ولی از مدت‌ها قبل نام دومی برای خود انتخاب کرده بود و سناتور سجویک سکستون (S.S.S) نامیده می‌شد و راشل مشکوک بود که شاید او از حرف‌های پیاپی لذت می‌برد! آن سناتور خوش‌تیپ با موهای نقره‌ای، که او را به هنرپیشه‌های با نقش دکتر در سریال‌های تلویزیونی شبیه می‌کرد، پس از خاموش کردن تلفن، گونه‌ی دخترش را بوسید. راشل او را نبوسید، بلکه گفت: «سلام پدر.»

پدرش گفت: «چه قدر خسته به نظر می‌رسی.»

راشل اندیشید که باز شروع شد، اما گفت: «شما برایم پیام فرستادید، چه اتفاقی افتاده است؟»

سناتور: «مگر پدر نمی‌تواند دخترش را برای صرف صبحانه دعوت کند؟»

راشل می‌دانست که پدرش هم‌صحبتی او را نمی‌خواهد، مگر جریانی در کار باشد. سکستون جرعه‌ای قهوه نوشید و در ادامه گفت: «خوب، اوضاع چطور است؟»

- «گرفتارم. می‌بینم که مبارزه‌ی انتخاباتی شما خیلی خوب پیش می‌رود.»

سناتور روی میز خم شد، صدایش را پایین آورد و گفت: «ببین، بهتر است درباره‌ی کار صحبت نکنیم؛ مردی که در بخش ایالتی به تو معرفی کردم چطور است؟»

- «پدر، وقت نکردم به شما زنگ بزنم. ایکاش شما سعی نمی‌کردید...»

سناتور حرفش را قطع کرد: «تو مجبوری برای چیزهای مهم وقت پیدا کنی. بی عشق، زندگی بی معنی است.»

راشل در این باره پاسخ‌های زیادی داشت، اما فقط گفت: «پدر، تو خواستی مرا ببینی. گفתי مطلب خیلی مهمی است!»

سناتور به چشم راشل خیره شد: «بله هست.»

راشل احساس کرد زیر قدرت نگاه آن مرد، توان دفاع را از دست داده است. چشم‌های سناتور بزرگ‌ترین هدیه‌ی آفرینش او بود. هدیه‌ای که به نظر راشل او را به کاخ سفید هدایت می‌کرد؛ اگر لازم بود، آن چشم‌ها در یک لحظه غرق اشک می‌شد و لحظه‌ای بعد بی‌احساس و بی‌اعتماد خیره باقی می‌ماند. پدرش همیشه می‌گفت که همه چیز با اعتماد ارتباط دارد. هرچند سناتور سال‌ها قبل محبت و اعتماد راشل را از دست داد، بلافاصله اعتماد کشور را به دست آورد.

سناتور افزود: «پیشنهادی برایت دارم.»

راشل بی‌احساس گفت: «بگذار حدس بزنم، یکی از همکاران زن طلاق داده‌ات دنبال همسری جوان می‌گردد.»

«خودت را گول نزن عزیزم، تو هم دیگر جوان نیستی!» راشل همان حالت درهم شکستن قدیمی را، که اغلب هنگام ملاقات با پدرش احساس می‌کرد، حس کرد. سناتور ادامه داد: «من می‌خواهم تو را نجات بدهم.»

راشل به طعنه گفت: «نمی‌دانستم دارم غرق می‌شوم.»

«تو غرق نمی‌شوی، رئیس‌جمهور دارد غرق می‌شود. تو باید پیش از این که خیلی دیر شود خود را نجات دهی.»

راشل با لحنی سرد: «ما پیش از این در این باره صحبت‌هایمان را کرده‌ایم.»

«راشل، درباره‌ی آینده‌ات فکر کن. تو می‌توانی برای من کار کنی.»

«امیدوارم علت ملاقات امروزتان این نباشد.»

«راشل، نمی‌بینی که کار کردن تو برای او اثر بدی روی موقعیت من و مبارزه‌ی انتخاباتی من دارد؟»

راشل آهی کشید: «پدر، من برای رئیس‌جمهور کار نمی‌کنم. من هنوز او را ملاقات هم نکرده‌ام. من در اداره‌ی دولتی کار می‌کنم.»

«راشل، سیاست همان ادراک و آگاهی است؛ همه فکر می‌کنند تو برای شخص رئیس‌جمهور کار می‌کنی.»

راشل سعی می‌کرد آرام بماند: «پدر، من خیلی تلاش کردم تا این کار را به دست بیاورم. من از آنجا استعفا نمی‌دهم.»

چشمان سناتور تنگ شد: «گاهی وقت‌ها، تو خیلی خودخواه می‌شوی. به راستی...»

ناگهان، یک خبرنگار کنار میز آنها ظاهر شد و گفت: «سناتور سکستون؟»

سکستون به سرعت برگشت؛ راشل قطعه‌ای نان از روی میز برداشت و شروع به خوردن کرد.

خبرنگار ادامه داد: «من از "واشینگتن پست" هستم، می‌توانم چند سؤال از شما بپرسم؟»

سناتور لبخندزنان دهانش را با دستمال سفره پاک کرد: «با کمال میل. فقط عجله کنید، نمی‌خواهم قهوه‌ام سرد شود.»

خبرنگار خندید: «البته عالیجناب.» بعد، در حالی که یک ضبط‌صوت کوچک را روشن می‌کرد، گفت: «شما طی جلسه‌ای تلویزیونی، قانونمند کردن حقوق زنان در محیط کار را تقاضا کردید، همین طور کاهش مالیات برای تازه ازدواج کرده‌ها را. دلیل شما برای این پیشنهادها چه بوده است؟»

راشل به خنده افتاد و سناتور گفت: «خیلی ساده، من طرفدار بانوان

و تازه ازدواج کرده‌ها هستم.»

خبرنگار ادامه داد: «شما درباره‌ی خانواده و همین طور تحصیلات صحبت کردید؛ شما پیشنهاد کردید که بودجه‌ی هنگفتی برای مدرسه‌های دولتی در نظر گرفته شود.»

- «به نظر من بچه‌ها آینده‌ی ما هستند.» راشل باور نمی‌کرد این پدرش است که دارد این طور صحبت می‌کند.

خبرنگار افزود: «سؤال آخر آقا، شما اواخر هفته‌ی گذشته رأی‌های بیشماری را به خود اختصاص دادید. در واقع، رئیس‌جمهور فعلی را نگران کردید؛ آیا حرفی درباره‌ی موقعیت اخیرتان دارید؟»

سناتور پاسخ داد: «به نظر من این فقط به اعتماد مربوط است. به تازگی، امریکایی‌ها متوجه شده‌اند که نمی‌توانند برای گرفتن تصمیم‌های سنگین و خطیر به دولت فعلی اعتماد کنند. هزینه‌های حکومت وقت به طور فجیعی ملت را بدهکار کرده است و مردم فهمیده‌اند که باید هزینه‌ها را کاهش دهند و خسارت‌ها را جبران کنند.»

صدای پیجر راشل بلند شد و برخلاف همیشه که این صدا پدرش را عصبانی می‌کرد و آن را مداخله‌ی بیجا می‌نامید این بار چنین نبود، چون حرفش را قطع کرد. راشل پیجر را از کیف بیرون آورد، چند دکمه را فشرد و پیامی را دریافت کرد. خبرنگار لبخندی زد و گفت: «دخترتان خانم گرفتاری است! جالب است که شما دو نفر با این برنامه‌ی فشرده هنوز وقت دارید ترتیب صرف غذا را با هم بدهید.»

سناتور پاسخ داد: «من همیشه گفته‌ام که خانواده مقدم بر همه چیز است.»

خبرنگار پرسید: «عالیجناب، ممکن است بپرسم چطور شما و دخترتان با علاقه‌های ناسازگار و منفرد خود کنار می‌آیید؟»

سناتور سر را به علامت تکذیب تکان داد: «ناسازگار؟ منظورتان

چه جور ناسازگاری است؟»

راشل سر را بالا گرفت و به صورت پدرش لبخند زد و اندیشید که این گزارشگران لعنتی بیشتر از راه سیاست نان می‌خورند و سؤال این یکی که به نظر می‌رسید یک مؤاخذه باشد باید پدرش را ناراحت می‌کرد؛ اما گویی برای سناتور خوشایند می‌نمود و با جواب به آن سؤال می‌توانست خیلی چیزها را روشن کند.

خبرنگار، که احساس کرد سؤال حساسی طرح کرده است، سرفه‌ای کرد: «خوب آقا، منظورم از ناسازگاری این است که دخترتان برای حزب مخالف شما کار می‌کند.»

سناتور به قهقهه خندید: «اول این‌که رئیس‌جمهور و من مخالف هم نیستیم؛ ما دو میهن‌پرستیم که عقیده‌های مختلفی در چگونگی اداره‌ی مملکت عزیزمان داریم. دیگر این‌که دختر من را رئیس‌جمهور استخدام نکرده است؛ او کارمند مؤسسه‌ی اطلاعاتی کشور است که گزارش تهیه می‌کند و برای کاخ سفید می‌فرستد.» در این جا نگاهی به راشل کرد و افزود: «عزیزم، من مطمئن نیستم تو هرگز رئیس‌جمهور را ملاقات کرده باشی، کرده‌ای؟»

راشل خیره به پدرش نگاه کرد. پیجر دوباره بوق زد و راشل با دیدن پیام روی صفحه‌ی پیجر اخم کرد. آن پیام دور از انتظار و حامل اخبار بدی بود. راشل، که دیگر بهانه‌ای داشت، گفت: «آقایان، متأسفانه من باید بروم، دیرم شده است.»

خبرنگار خیلی سریع پرسید: «خانم سکستون، آیا این شایعه را می‌پذیرید که شما به این صبحانه دعوت شده‌اید تا برای شرکت در مبارزه‌ی انتخاباتی پدرتان پست فعلی‌تان را ترک کنید؟»

راشل احساس کرد کسی قهوه‌ی داغ به صورتش پاشیده است. این سؤال او را از کوره به در برد و کنترلش را از دست داد؛ به پدرش نگاه کرد و حدس زد که سؤال از قبل طرح شده بود. میل داشت روی میز

بخزد و با چنگال چشمانِ پدرش را درآورد. خبرنگار ضبط‌صوت را جلوی دهان راشل گرفته بود، دوباره گفت: «خوب، خانم سکستون؟» راشل نگاهش را به صورت خبرنگار دوخت: «آقا، هر که هستید بهتر است بدانید من هیچ علاقه‌ای ندارم برای سناتور کار کنم. در ضمن، از کارم هم استعفا نمی‌دهم و اگر شما چیزی خلاف این بنویسید، ممکن است مجبور شوید این ضبط‌صوت را درسته قورت بدهید.»

خبرنگار با چشم‌های گشادشده ضبط‌صوت را خاموش کرد، با دستپاچی لبخندی زد و گفت: «از هر دوی شما متشکرم.» و ناپدید شد. راشل به خنده افتاد. او این اخلاق را از پدرش به ارث برده بود و به همین علت از او نفرت داشت.

پدرش با حالتی حاکی از نپذیرفتن تندی او نسبت به خبرنگار گفت: «راشل، تو باید کمی وقار بیاموزی.» راشل از جا بلند شد. سناتور تلفن دستی‌اش را بیرون آورد و ادامه داد: «خداحافظ، عزیزم. یکی از این روزها سری به دفترم بزن. در ضمن، به خاطر خدا ازدواج کن، تو سی‌وسه سالت است!»

راشل انگشت را به سوی پدر نشانه رفت: «سی‌وچهار! منشی‌ات برایم کارت تبریک تولد فرستاد.» سناتور خندید: «تو دختری ترشیده‌ای. می‌دانی وقتی من سی‌و چهار ساله بودم...»

- «با مادرم ازدواج کرده بودی و یک صیغه هم داشتی.» این کلمه‌ها را با صدای بلند گفت، به طوری که کسانی که نزدیکشان نشسته بودند به آنها خیره شدند.

چشم‌های سناتور مانند دو قطعه شیشه‌ی شفاف یخ‌زده به صورت راشل خیره شد: «مراقب باش، خانم جوان!»

راشل، در حالی که دور می‌شد، گفت: «نه، تو مراقب باش، سناتور!»

۲

سه مرد داخل یک چادرِ ضدتوفان، بی‌توجه به باد سرد و شدیدی که آن پناهگاه پارچه‌ای را طوری می‌لرزاند که گویی می‌خواست آن را از جا بکند، در سکوت نشسته بودند. هر یک از آنها موقعیت‌هایی بسیار ترسناک‌تر از این را تجربه کرده بود.

چادر سفیدشان در یک گودی دور از دید قرار داشت. وسیله‌ی ارتباطی آنها برای دریافت و ارسال پیام و نیز اسلحه‌های فوق‌مدرنشان بسیار پیشرفته بود. رهبر گروه با نام رمزی دلتا یک (Delta One) نامیده می‌شد؛ او مردی عضلانی بود با بدنی نرم و چشمانی غمگین به جهت موقعیتی که در آن قرار گرفته بودند.

زمان‌سنج بوق زد، نیم ساعت گذشته بود؛ دلتا یک، دو همراهش را ترک کرد و از چادر بیرون رفت. در تاریکی و باد شدید، دوربین دوچشمی اشعه‌ی مادون قرمز او، مانند همیشه، روی قرارگاهی در فاصله‌ی هزار متری متمرکز شد. او و گروه همراهش ده روز بود که مراقب آن‌جا بودند. در واقع، از زمان ساخت، آن‌جا را زیرنظر گرفتند. دلتا یک هیچ شکی نداشت که آن‌چه در آن قرارگاه می‌گذرد وضعیت دنیا را عوض خواهد کرد. تا آن زمان، زندگی‌های بسیاری بر سر محافظت از آن از بین رفته بود. به هر حال، همه چیز آرام به نظر

می‌رسید، پس دلتا یک داخل چادر برگشت و به همکارانش گفت: «وقت پرواز است.»

هر دو مرد سر تکان دادند. مردی که بلندقدتر از همه بود و به نام رمزی دلتا دو (Delta Two) نامیده می‌شد رایانه‌ی کیفی‌اش را گشود و دستش را روی وسیله‌ی مکانیکی متصل به دستگاه گذاشت و حرکت کوچکی به آن داد.

هزارمتر دورتر از آن‌جا، در قرارگاه مدفون در یخ‌های قطب، یک روبات مکانیکی، به اندازه‌ی مگس، پیام را دریافت کرد و جان گرفت!

۳

راشل سکستون، در حالی که اتومبیلش را می‌راند، هنوز خشمگین بود. اقدام اخیر پدرش از خودمهم‌بینی‌اش سرچشمه می‌گرفت. حيله‌ی آن مرد خیلی دردآور بود، چون راشل تنها خانواده‌ی او محسوب می‌شد. مادر راشل سه سال قبل مرد و غم نبود او همیشه راشل را می‌آزرد. هرچند با مرگش از ازدواج نکبتی سناتور آزاد شد.

پیجر راشل دوباره صدا کرد و پیام قبلی "با مدیر تماس بگیرید" تکرار شد و او زیرلب زمزمه کرد: «دارم می‌آیم.»

مدتی بعد، از خروجی بزرگراه خارج شد و به جاده‌ی خلوتی پیچید که به یکی از نشانی‌هایی سری کشور منتهی می‌شد و زیر تابلوی توقف ایستاد. زمانی که محافظ امنیتی اتومبیل او را شناسایی می‌کرد، راشل به ساختمان محل کارش نگاه کرد که در منطقه‌ی فرفاکس (FairFax) و خارج از محدوده‌ی واشینگتن قرار داشت. نمای ساختمان از آیینی‌ی یک‌سویه ساخته شده بود و بازتاب تصویر آنتن‌های بشقاب‌ی ماهواره‌ای در آنها دیده می‌شد.

دو دقیقه بعد، او اتومبیلش را در پارکینگ گذاشت و به در ورودی نزدیک شد که تابلوی خمیده‌اش با علامت "NRO دفتر اکتشاف ملی" مُرّین بود.

دو سرباز مسلح، پشت درهای ضدگلوله، مستقیم به جلو خیره

بودند و هنگامی که راشل از بین آن دو گذشت مانند همیشه احساس کرد دارد وارد معده‌ی هیولایی خفته می‌شود.

دیوارهای سالن ورودی پوشیده از تصویرهای موشک‌اندازها، مراسم نام‌گذاری زیردریایی و کشتی‌های عظیم، نصب برج‌های خاص اطلاعاتی و پدیده‌هایی بود که فقط در آن‌جا امکان برنامه‌ریزی آنها بود. راشل وارد دنیایی شد که در آن مشکل‌ها مانند قطاری سریع‌السیر می‌گذشت و راه‌حل‌ها با زمزمه‌ای به نتیجه می‌رسید؛ و او احساس کرد که گرفتاری‌های بیرون رنگ می‌بازد.

وقتی به محل بازرسی رسید، افسر محافظ گفت: «صبح بخیر خانم سکستون.» بعد، یک گوش‌پاک‌کن به طرف راشل، که لبخند محوی به لب داشت، دراز کرد و افزود: «شما که مقررات را می‌دانید.»

راشل گوش‌پاک‌کن را گرفت، لفاف پلاستیکی آن را پاره کرد و مانند درجه‌ی حرارت‌سنج آن را زیر زبانش گذاشت. لحظه‌ای بعد، به جلو خم شد و اجازه داد نگیبان آن را از دهانش بیرون بکشد. مأمور امنیتی آن گوش‌پاک‌کن خیس را در دستگامی، که کنارش قرار داشت، فرو برد. چهار ثانیه طول کشید تا دستگاه DNA راشل را شناسایی کند. وقتی روی صفحه‌ی نمایشگر دستگاه تصویر راشل نمایان شد، نگیبان چشمکی زد و به شوخی گفت: «شما هنوز خودتان هستید.» سپس، گوش‌پاک‌کن را از داخل دستگاه بیرون کشید و داخل ظرف مخصوص ضد عفونی شده انداخت، کلیدی را فشرد و وقتی در بزرگ استیل براق باز شد به راشل گفت: «روز خوبی داشته باشید.»

راشل، درحالی‌که وارد راهرو می‌شد، در عجب بود که پس از شش سال هنوز بابت چنین بازرسی آزرده می‌شود! به هر حال، آن مؤسسه شامل شش بخش بود که حدود هزار کارمند داشت و با هزینه‌ای بالغ بر ده میلیارد دلار در سال اداره می‌شد. کارهای مؤسسه‌ی دفتر اکتشاف ملی، که مخفی و سری بود، تکنولوژی‌های خاص

ضد جاسوسی، جستجوگرهای الکترونیک در سطح جهانی و ماهواره‌های جاسوسی را شامل می‌شد و نیز یک شبکه‌ی جهانی رمزی از هیدروفون‌های نصب‌شده بالای سطح دریا که هر حرکتی در کره‌ی زمین را واری می‌کرد. تکنولوژی این‌آر‌آ (NRO) نه فقط به امریکا کمک می‌کرد تا در درگیری‌های نظامی برنده باشد، بلکه با تبادل اطلاعات برای برقراری صلح جهانی به آژانس‌هایی مانند سی‌آی‌ای (CIA) و این‌اس‌ای (NSA) و نیز وزارت جنگ کمک می‌کرد تا با تروریسم و جنایت‌های برنامه‌ریزی‌شده بر ضد محیط اطراف برخورد مناسب داشته باشند.

در ابتدا، کار راشل خلاصه کردن نکته‌های مهم و موضوع‌های کلی یا در واقع فشرده کردن اطلاعات بود، به عبارت دیگر تجزیه و تحلیل گزارش‌های پیچیده و بیرون کشیدن نکته‌های اصلی و مشخص کردن آنها. البته، در این زمان پست مهم‌تری داشت و گزارش‌ها را برای کاخ سفید تنظیم می‌کرد. در واقع، او مسئول بررسی اطلاعات رسیده به این‌آر‌آ بود و باید تصمیم می‌گرفت که کدام یک به رئیس‌جمهور مربوط می‌شود. راشل اطلاعات را خلاصه می‌کرد و مستقیم برای مشاور مخصوص رئیس‌جمهور می‌فرستاد. می‌توان گفت که او تولیدکننده‌ی محصول پایانی بود! با این‌که کارش مشکل بود و ساعت‌های طولانی درگیر آن بود، مقامش والا و در ضمن مجزا از کارهای پدرش بود. سناتور سکستون بارها به او پیشنهاد کرده بود که به او بپیوندد، اما راشل هیچ تمایلی نداشت؛ حتی مادرش هم بارها هشدار داده بود که وقتی مردی مانند سناتور کارت‌های برنده را در اختیار داشته باشد چه اتفاقی خواهد افتاد.

صدای پیچر دوباره بلند شد و این بار راشل حتی زحمت نگاه کردن به خود نداد. در عجب بود که موضوع چیست؟
به طرف آسانسور رفت، از طبقه‌ی اتاق کار خود گذشت و مستقیم بالا رفت.

پیکرینگ عینک‌اش را از صورت برداشت، به راشل خیره شد و گفت: «مأمور سکستون، حدود نیم ساعت قبل رئیس‌جمهور به من تلفن زد و درباره‌ی تو با من صحبت کرد.»

راشل یکه خورد. پیکرینگ همیشه بلافاصله بر سر اصل مطلب می‌رفت. پس گفت: «امیدوارم به گزارش‌هایم مربوط نباشد.»

- «در واقع، کاخ سفید تحت تأثیر کارهای تو قرار گرفته است.»

راشل آهی کشید: «پس او چه می‌خواست؟»

- «او می‌خواهد تو را ملاقات کند، خصوصی و بلافاصله.»

راشل نگران شد: «ملاقات خصوصی؟ درباره‌ی چه؟»

- «او به من نگفت.»

راشل گیج شده بود! نگفتن دلیل ملاقات به مدیر این آرا درست مثل این بود که اتفاق‌های داخل واتیکان را از پاپ پنهان کنند. یک شوخی متداول بین کارمندان این آرا این بود که اگر ویلیام پیکرینگ درباره‌ی موضوعی چیزی نمی‌داند، بی‌شک موضوعی در کار نیست!

پیکرینگ مقابل پنجره ایستاد: «او از من خواست بلافاصله تو را نزد او بفرستم. در واقع، برایت وسیله‌ای فرستاده که همین بیرون منتظر تو است.»

راشل اخم کرد. هرچند تقاضای رئیس‌جمهور او را عصبی کرده بود، حالت پیکرینگ بیشتر عصبی‌اش می‌کرد. پس گفت: «در این صورت من با او وقت ملاقات دارم!»

پیکرینگ عکس‌العمل نشان داد: «بله، همین طور است. به نظر می‌رسد که رئیس‌جمهور ناشیانه با رفت و آمدها وقت تلف می‌کند. تو دخترِ مردی هستی که هم‌اینک رقیب او در انتخابات است، با این حال تقاضای ملاقات خصوصی با تو دارد. من این دیدار را اصولی نمی‌دانم و مطمئن هستم پدرت مخالفت خواهد کرد.»

هرچند حق با پیکرینگ بود، راشل اهمیتی نمی‌داد که پدرش چه

۴

مدیر این آرا، ویلیام پیکرینگ (William Pickering)، مردی کوچک اندام با پوستی رنگ‌پریده، چهره‌ای فراموش‌نشده، کله‌ی طاس و چشم‌های زاغ بود که بی‌توجه به دانستن سری‌ترین رازهای مملکت، مانند استخری عمیق و خالی، بی‌احساس می‌نمود. او هرچند در ظاهر مردی ساده بود، برای کسانی که زیر دست او کار می‌کردند فردی دست‌نیافتنی و به صورت اغراق‌آمیزی رئیس بود. شخصیت مقهورکننده و مطیع‌ساز او همراه با روش کارش در اجرای دستورها افسانه‌ی این آرا محسوب می‌شد. او به طور معمول کت و شلوار سیاه می‌پوشید و با عملکرد آرام و پشتکار خود در عمل، استراتژیستی برتر بود که قدرت داشت در هر ساعتی که بخواهد رئیس‌جمهور را از خواب بیدار کند.

وقتی راشل به دفتر مدیر رسید، او پای تلفن بود. برای راشل دست تکان داد و وقتی گوشی را پایین گذاشت از او دعوت کرد تا بنشیند. راشل سکستون، بی‌توجه به عقیده‌ی اطرافیان، از رک‌گویی و حرکت‌های بی‌پرده‌ی پیکرینگ خوشش می‌آمد. پیکرینگ درست برعکس پدرش بود؛ او ظاهری نمایشی نداشت و هیچ حالتی جز اقتدار و جذب در او نبود. او انجام وظیفه‌اش را با نوعی میهن‌پرستی شخصی ادغام می‌کرد، که با شخصیت شلوغ پدرش بسیار فاصله داشت.

فکری خواهد کرد. پس پرسید: «شما درباره‌ی این ملاقات مشکوک هستید؟ شاید او فقط یک تقاضای ساده داشته باشد؛ شاید می‌خواهد که گزارش بعضی اطلاعات حساس کاهش داده شود.»

«مأمور سکستون، این دیدار نمی‌تواند این قدر کم‌ارزش باشد. کاخ سفید، در صورت نیاز، به اندازه‌ی کافی مأموران خبره و اطلاعات باارزش در اختیار دارد. این مورد امر داخلی کاخ سفید است و رئیس‌جمهور دلیلی داشته است که تو را خواسته، وگرنه بدون گفتن دلیل به من از دستیارم تقاضای ملاقات نمی‌کرد. پدرت سیاستمداری فرصت‌طلب است و کاخ سفید باید از این بابت نگران باشد. سیاست، شغلی فرساینده است و وقتی رئیس‌جمهور تقاضای دیداری خصوصی با دختر رقیبش می‌کند من حدس می‌زنم چیزی و رای اطلاعات خلاصه‌شده در جریان است.»

راشل احساس لرزش کرد: «و شما می‌ترسید که نکند کاخ سفید تصمیم داشته باشد مرا برای پیوستن به سیاست انتخاب کند!»
پیکرینگ کمی مکث کرد: «تو درباره‌ی احساسات به پدرت ساکت نمی‌مانی و من به فعالیت‌های انتخاباتی رئیس‌جمهور مشکوکم. در این فکرم که شاید آنها بخواهند به نوعی از تو علیه او استفاده کنند.»
راشل با حالتی نیمه‌شوخی: «من باید بپذیرم؟»

پیکرینگ خیلی جدی: «اگر فکر می‌کنی که احساس تو نسبت به پدرت می‌تواند بر معامله با رئیس‌جمهور اثر بگذارد، توصیه می‌کنم این ملاقات را رد کنی.»

راشل با خنده‌ای عصبی: «رد کنم؟ واضح است که نمی‌توانم دعوت رئیس‌جمهور را رد کنم.»

«تو نمی‌توانی، اما من می‌توانم.»... صدایش کمی می‌لرزید. ویلیام پیکرینگ، بی‌توجه به کوچکی اندام، اگر با او مخالفت می‌شد، می‌توانست زلزله‌ای سیاسی ایجاد کند. ادامه داد: «نگرانی من خیلی

ساده است، من مسئول محافظت از کارمندانم هستم و نمی‌توانم حتی کوچک‌ترین دخالت نامحسوس سیاسی را بپذیرم.»

راشل پرسید: «شما توصیه می‌کنید که من چه کنم؟»

پیکرینگ آهی کشید: «پیشنهاد من این است که به ملاقاتش بروی. ولی هیچ موردی را نپذیری. به محض این‌که رئیس‌جمهور به تو گفت که چه در سر دارد، به من تلفن کن. اگر من تشخیص بدهم که او دارد با تو بازی سیاسی می‌کند، طوری تو را به سرعت بیرون می‌کشم که حتی نداند از کجا خورده است. به من اعتماد کن.»

راشل، با احساس حمایت از جانب مدیرش که اغلب مانند پدر به او می‌نگریست، پرسید: «شما گفتید که او برایم اتومبیل فرستاده است؟»

پیکرینگ با اخم به پنجره اشاره کرد. راشل نامطمئن به طرف پنجره رفت. یک هلیکوپتر بزرگ در حیاط پشت ساختمان نشسته بود. یکی از آن هلیکوپترهایی که تازه ساخته شده بود و سرعت بالایی داشت؛ علامت مخصوص کاخ سفید روی در آن دیده می‌شد و خلبان، که کنار در منتظر ایستاده بود، به ساعتش نگاه می‌کرد. راشل با ناباوری به پیکرینگ نگاه کرد و گفت: «کاخ سفید برایم هلیکوپتر فرستاده است؟ من تا آن‌جا فقط پانزده دقیقه با اتومبیل فاصله دارم!»

«از قرار معلوم رئیس‌جمهور امیدوار است، یا حداقل می‌خواهد هرچه زودتر تو را ببیند.»

چهار دقیقه‌ی بعد، راشل دفتر مدیر را ترک کرد و سوار آن هلیکوپتر شد؛ پیش از این‌که جابه‌جا شود، هلیکوپتر روی هوا بلند شد و به طرف جنگل ویرجینیا رفت. راشل، در حالی که قلبش به تندی می‌تپید، به درختان زیر پایش نگاه کرد و اندیشید شاید هیچ وقت به کاخ سفید نرسد!

باد سرد پارچه‌ی چادر را به شدت تکان می‌داد. اما دلتا یک و دلتا سه، بی‌توجه به آن، چشم به همکارشان دلتا دو دوخته بودند که به کار با رایانه‌ی کوچکش سرگرم بود. صفحه‌ی رایانه صحنه‌ای را نشان می‌داد که با دوربین نصب شده روی روبات کوچک گرفته شده بود.

این اختراع فوق‌العاده در دنیای ریزپردازهای غوغا به پا کرده بود و به نظر می‌رسید که عمل بر تخیل پیشی گرفته است. این قبیل میکروروبات‌ها جدیدترین وسیله‌های زنده با تکنیک بالا بودند. هرچند کنترل از راه دور میکروسکوپی آنها به نظر علمی تخیلی می‌رسید، از دهه‌ی ۱۹۹۰ به صورت عملی وجود داشت.

مجله‌ی دیسکاوری در ماه مه ۱۹۹۷ مقاله‌ای مفصل درباره‌ی میکروروبات‌ها، همین‌طور مدل‌های پروازی و شناگر آنها به خوانندگان ارائه داد. نوع شناگر آن به اندازه‌ی یک کریستال از نمک‌های نمکدان بود که می‌توانست در جریان خون بدن فرد تزریق شود. آنها بدون آسیب رساندن به پوست بدن در جای خود قرار می‌گرفتند و با اتصال به یک دستگاه ویدئو می‌توانستند با تسهیلات پیشرفته‌ی پزشکی برای کمک به پزشکان و بیماران استفاده شوند. اولین میکروروبات پرنده را ناسا به عنوان وسیله‌ای انقلابی برای آینده

و مأموریت رفتن به مریخ طراحی کرد. استفاده از مواد سبک‌وزن و مصرف حداقل انرژی استفاده از این میکروروبات‌های پرنده را به واقعیت درآورد. آن مگس مینیاتوری که دلتا دو به پرواز درآورد فقط یک سانتیمتر درازا داشت؛ یعنی به اندازه‌ی مگس طبیعی و مجهز به دو فرستنده و دو بال سیلیکون بود که تعادل آن را حفظ می‌کرد و هنگام پرواز دقت عمل آن را افزایش می‌داد. در واقع، مکانیزم سوخت‌رسانی به میکروروبات‌ها هم یک پدیده بود. انرژی نوع اول میکروروبات‌ها توسط سلول‌های انرژی‌زای زیر آنها و از منابع‌های نورانی اطراف تأمین می‌شد و در تاریکی استفاده از آنها ممکن نبود؛ در صورتی که نوع‌های جدید می‌توانست خیلی ساده با قرار گرفتن در چند اینچی میدانی مغناطیسی دوباره شارژ شود. واضح است در جامعه‌ی امروزی میدان‌های مغناطیسی در دسترس از قبیل پریزهای برق، نمایشگرهای رایانه، موتورهای الکتریکی، بلندگوهای صوتی و تلفن‌های سلولی فراوان بود و به نظر می‌رسید هیچ کمبودی از نظر ایستگاه‌های شارژ ندارد.

به هر حال، با معرفی میکروروبات‌ها انتقال صدا و تصویر به صورت نامحدود برای جهانیان ممکن شد. در آن لحظه، نیروی دلتا نیز بدون هیچ مشکلی داشت از آنها استفاده می‌کرد. آن میکروروبات، درست مانند حشره‌های زنده، در فضای ساکت اتاق بازرسی قرارگاه بالای سر کارورها، دانشمندان و متخصصان رشته‌های بی‌شمار علمی در حال تحقیق پرواز می‌کرد. همان‌طور که حشره دایره‌وار می‌چرخید و تصویر می‌فرستاد، دلتا یک در میان جمع متوجه‌ی دو چهره‌ی آشنا شد که در حال صحبت بودند. پس، به دلتا دو گفت: «تصویر را ثابت نگه‌دار و صدا را واضح کن.»

دلتا دو با کمک دستگاه کنترل، حسگر روبات را روشن و آن را به

تقویت‌کننده وصل کرد؛ بعد، حرکت روبات را طوری کند کرد تا در فاصله‌ی ده فوتی بالای سر آن دو دانشمند قرار گرفت. صدا ضعیف، اما مشخص بود. یکی از آن دو با هیجان گفت: «من هنوز باور نمی‌کنم! تو در تمام طول زندگی‌ات باور می‌کردی بتوانی شاهد چنین پدیده‌ای باشی؟»

طرف صحبت او، که یک زن بود، پاسخ داد: «هرگز، به رؤیایی فوق‌العاده می‌ماند.»

دل‌تا یک به اندازه‌ی کافی شنیده بود. در واقع، وضعیت آن‌جا موقعیتی پذیرفتنی به نظر می‌رسید. دل‌تا دو میکروروبات را عقب برد و آن را نزدیک یک مولد نگه داشت تا برای مأموریت بعدی شارژ شود.

۶

هرچند راشل سکستون از جریان آن روز صبح به نوعی سردرگم شده بود، وقتی بالای خلیج رسید، ناگهان متوجه شد که هلیکوپتر دارد راه را اشتباه می‌رود. او با صدایی که در هیاهوی پرها به سختی شنیده می‌شد خطاب به خلبان فریاد کشید: «هی، داری کجا می‌روی؟ قرار است تو مرا به کاخ سفید ببری!»

خلبان سر را تکان داد: «متأسفم خانم، آقای رئیس‌جمهور در کاخ سفید نیستند.» راشل، که نمی‌توانست به خاطر بیاورد آیا پیکرینگ اسم کاخ سفید را برده یا فقط تصور خودش بوده است، پرسید: «پس رئیس‌جمهور کجاست؟»

خلبان گفت: «شما او را در جای دیگری ملاقات خواهید کرد.»

راشل اندیشید که عجب جوابی! دوباره پرسید: «خوب کجا؟»

خلبان خونسرد گفت: «خیلی دور نیست.»

راشل با لحنی تند گفت: «این جواب من نیست.»

و خلبان دوباره گفت: «شانزده مایل دیگر مانده است.»

راشل اخم کرد و اندیشید که او باید سیاستمدار باشد، پس گفت:

«تو همیشه این طور از پاسخ دادن طفره می‌روی؟» خلبان جواب نداد و

بعد از هفت دقیقه آنها از روی خلیج گذشتند و به سمت شمال ادامه‌ی

مسیر دادند. کمی بعد، راشل با دیدن ساختمان‌هایی ارتشی، که روی سقف یکی از آنها نوشته بود جزیره‌ی والوپس (Wallops Island) فهمید که آن‌جا کجاست. آن جزیره قدیمی‌ترین و مهم‌ترین مرکز پرتاب موشک ناسا بود و مرتب برای پرتاب موشک‌های ماهواره‌ای آزمایشی و فضاپیماهای تجربی از آن‌جا استفاده می‌شد. خلبان در حالی که سرعت را کم می‌کرد به راشل گفت: «شما رئیس‌جمهور را در دفتر کارشان ملاقات می‌کنید.»

راشل فکر کرد خلبان دارد شوخی می‌کند، پرسید: «رئیس‌جمهور این‌جا دفتر دارد؟»

خلبان با چهره‌ای بسیار جدی گفت: «خانم، رئیس‌جمهور آمریکا هر جا که اراده کند دفتر دارد.» بعد، به سمت انتهای ساختمان‌ها رفت و راشل با دیدن آن هواپیمای عظیم و بسیار پیشرفته‌ی ۷۴۷ کاخ سفید، که جهان آن را به نام نیروی هوایی شماره‌ی یک (Air Force One) می‌شناخت، با تعجب پرسید: «یعنی من ایشان را در این...»

خلبان حرفش را قطع کرد: «بله خانم، خانه‌ای دور از خانه.» راشل سر تکان داد؛ در واقع، نیروی هوایی شماره‌ی یک، همان خانه‌ی رئیس‌جمهور مملکت بود که به راحتی از جایی به جایی دیگر منتقل می‌شد؛ اغلب، وقتی برای ملاقات با سران دیگر کشورها می‌رفت، برای حفظ امنیت، دیدار داخل آن انجام می‌شد.

به هر حال، چند لحظه بعد یک مأمور امنیتی در هلیکوپتر را باز کرد و گفت: «خانم سکستون؟ رئیس‌جمهور منتظر شما هستند.»

راشل شنیده بود که آن هواپیما چهار اتاق خواب مجهز و فضای کافی برای بیست‌وشش عضو پرواز و آمادگی پذیرایی و تغذیه‌ی پنجاه مهمان را دارد.

وقتی وارد هواپیما شدند، مأمور امنیتی او را به اتاقی بسیار مدرن،

که راشل پیش‌تر عکس آن را دیده بود، هدایت کرد و گفت: «منتظر باشید.»

عرض آن اتاق به اندازه‌ی عرض هواپیما بود که با فرش ضخیمی مفروش شده و اثاث از چرم و چوب قیمتی و ظرف‌ها همه چینی و کریستال بود؛ هرچند طراح سعی کرده بود با دقت در ترکیب رنگ‌ها و چیدمان خاص آن‌جا، بازدیدکنندگان را در حالتی آرام نگاه دارد، آرامش چیزی نبود که راشل سکستون در آن لحظه احساس می‌کرد. به هر حال، همه چیز در آن اتاق حکایت از قدرت داشت؛ بوی توتون پیپ رئیس‌جمهور گویای حضورش بود. نقش عقابی که به نوک یک شاخه زیتون گرفته بود روی کوسن‌ها به صورت برودری‌دوزی، روی چوب پنبه‌ی ظرف یخ‌کنده‌کاری و حتی روی در چرخان پیشخوان بخش مشروب نقاشی شده بود. صدایی گفت: «خانم سکستون؟»

از بی‌احتیاطی و بی‌فکری خود شرم‌زده و دست‌پاچه شد و پیشنهاد استعفا کرد. سکستون نپذیرفت و گابریل با مشخص کردن موضع خود، به شرط ارتباط کاری صرف، سر کارش باقی ماند.

لب‌های گابریل حرکت می‌کرد و در حالی که یک پرونده به دست سناتور می‌داد، گفت: «در مصاحبه‌ی امروز بعد از ظهر سی‌ان‌ان (CNN)، شما باید مشتاق و پرانرژی باشید. ما هنوز نمی‌دانیم چه کسی از کاخ سفید برای مناظره با شما می‌آید. بهتر است به گزارشی که تهیه کرده‌ام نگاهی بیندازید.»

سکستون نگاهی سرسری به پرونده انداخت که بوی عطر گابریل را می‌داد. گابریل پرسید: «شما گوش نمی‌کنید؟»

سناتور لبخند زد: «البته که گوش می‌کنم، موضوع سی‌ان‌ان را فراموش کن. به احتمال، کاخ سفید با فرستادن مأموری سطح پایین مرا به عرش خواهد رساند؛ من او را درسته خواهم خورد.»

گابریل اخم کرد: «بسیار خوب، من فهرستی از احتمال‌ها برایتان تهیه می‌کنم.»

سناتور با بی‌خیالی: «شک ندارم همان مظنون‌های قدیمی خواهند بود!»

گابریل گفت: «یا شاید فردی جدید. به نظر من با حرفی که دیشب درباره‌ی لاری کینگ (Larry King) گفتید، با یکی از عضوهای انجمن همجنس‌بازان روبه‌رو می‌شوید.»

سکستون شانه بالا انداخت: «منظورت همان موضوع ازدواج همجنس‌هاست؟»

گابریل با حالتی حاکی از تکذیب: «شما خیلی شدید با آن مخالفت کردید.»

سناتور با نفرت: «ازدواج دو همجنس! اگر دست من بود، حتی حق



سناتور سکستون در لموزین طویل خود نشسته بود و در ترافیک صبحگاه واشینگتن به حرف‌های منشی بیست‌وچهار ساله‌اش گابریل‌اش (Gabriell Ashe)، که برنامه‌ی روزانه را برایش می‌خواند، گوش می‌کرد. سناتور، واشینگتن را دوست داشت و رؤیای رئیس‌جمهور شدن را در انتخابات آینده در سر می‌پروراند. در ضمن، دستیار زیبایی‌اش را در آن کت و دامن کشمیر تحسین می‌کرد؛ دختری که در عین زیبایی مانند شلاق برنده بود و بالاتر از همه او قوانین بازی را می‌دانست. هرچند گابریل سیاه پوست بود، علی‌رغم پوست دارچینی رنگش خون سفید داشت و سکستون نظرهای درخشان و هدف‌های او را مشابه هیلاری کلینتون توجیه می‌کرد. او دستیار معرکه‌ای بود و در ضمن مجانی کار می‌کرد؛ در واقع، نتیجه‌ی تلاش او در شانزده ساعت کار روزانه‌اش یادگیری رمزهای سیاست محسوب می‌شد.

در ابتدا، سناتور سکستون او را ترغیب کرد تا برایش بیشتر از دستیار و منشی باشد؛ پس، او را به ملاقاتی خصوصی در دفترش دعوت کرد و همان طور که انتظار داشت گابریل مانند ستاره ظاهر شد. گو این‌که سناتور موفق شد اعتماد گابریل را به خود جلب نماید، گابریل

رأی را هم از آنها می‌گرفتم. اما باشد، آن را تعدیل می‌کنم.»
 - «خوب است، شما در این مورد خیلی سرسخت شدید؛ رأی عمومی در یک لحظه برمی‌گردد. شما الآن برنده‌اید. احتیاجی نیست که توپ را به خارج از محدوده شوت کنید، کافی است به بازی ادامه دهید.»

سناتور پرسید: «چه خبر از کاخ سفید؟»

قیافه‌ی گابریل غرق لذت شد: «سکوت را حفظ کرده است. در واقع، مخالفان رسمی شما آدم‌هایی نامرئی شده‌اند.»

در این چند هفته‌ی گذشته، سناتور به سختی می‌توانست موفقیت خود را باور کند. رئیس‌جمهور فعلی ماه‌ها برای انتخابات سخت کار کرده، بعد ناگهان از یک هفته قبل خود را در دفتر بیضی کاخ سفید حبس کرده بود! از آن موقع، هیچ کس او را ندیده و با او حرف نزده بود. به نظر می‌رسید که خیلی ساده خود را کنار کشیده است. گابریل دستی به موهای صاف و سیاهش کشید و افزود: «شنیده‌ام که مبارزان انتخاباتی کاخ سفید هم گیج شده‌اند. رئیس‌جمهور هیچ توضیحی برای پنهان شدنش نداده است و آن‌جا همه عصبانی هستند.»

- «هیچ نظریه‌ای در کار هست؟»

گابریل از زیر عینک نگاهی به سناتور کرد: «من امروز اطلاعات جالبی از رابطه در کاخ سفید گرفتم. شایعه‌هایی هست؛ این رفتار عجیب رئیس‌جمهور پس از ملاقات اضطراری او با نماینده‌ی ناسا شروع شده است و بلافاصله تمام برنامه‌هایش را لغو کرده و از همان وقت مرتب تماس‌های مستقیم با مدیر ناسا دارد.»

سناتور سکستون در عجب بود که شاید گابریل سروسری با رئیس‌جمهور، یا حداقل با یکی از مشاوران او دارد! مانند تبادل اطلاعات محرمانه! هرچند تا زمانی که اطلاعات داخلی کاخ سفید به او می‌رسید، برایش مهم نبود. بنابراین، در ابتدا خوشحال شد، اما بعد

پرسید: «به نظرت ناسا خبرهای بدی برای او دارد؟»

گابریل امیدوارانه گفت: «از نظر منطقی، می‌توان گفت که موضوع باید خیلی حساس باشد که رئیس‌جمهور همه‌چیز را رها کرده است.»
 سناتور سکستون هم این فکر را کرده بود. خبر مربوط به ناسا می‌بایست خبر بدی باشد، در غیر این صورت رئیس‌جمهور آن را مستقیم به صورت رقیب انتخاباتی‌اش می‌کوبید. سناتور، رئیس‌جمهور را تحت فشار گذاشته بود؛ آژانس فضایی ناسا در بسیاری از مأموریت‌ها شکست خورده و بودجه‌ی حیث و میل‌شده‌ی سرسام‌آور ناسا شک و تردید و بی‌اطمینانی را باعث شده بود. در واقع، سناتور سکستون با زیر سؤال بردن ناسا و افشا کردن بودجه‌ی کلان و غیرمجاز آن به سمبل غرور امریکایی‌ها حمله کرد. گو این‌که اکثر سیاستمداران این روش را مردود می‌دانستند، سکستون برگ برنده‌ای داشت و آن گابریل و هوش سرشارش بود. از وقتی آن زن جوان، فهیم و دانا، هماهنگ‌کننده‌ی مبارزات انتخاباتی‌اش، با اشتیاق به او پیشنهاد حمله به بودجه‌ی کلان ناسا را داد، ورق به نفع سناتور برگشت. گابریل طی یادداشتی به سناتور نوشت که ناسا هزینه‌ی گزافی به امریکایی‌ها تحمیل کرده است و فهرستی از بودجه‌ی مصرفی، کسری و قرض آژانس فضایی ناسا را ضمیمه کرده و افزوده بود که رأی‌دهندگان در این‌باره چیزی نمی‌دانند و سناتور باید آن را مطرح کند. هرچند در ابتدا سناتور سکستون آن را جدی نگرفت، روزی که صاحب‌های دربار‌های تحصیلات در کشور داشت صاحب‌کننده از او پرسید که چطور می‌تواند قول‌هایش را درباره‌ی ارتقاء کیفیت مدرسه‌های دولتی به اجرا درآورد؟ سناتور نظریه‌ی گابریل را به صورتی نیمه‌شوخی مطرح کرد و گفت که وقتی ناسا بودجه‌ی پانزده میلیارد دلاری برای مطالعات فضایی صرف می‌کند کابینه‌اش باید

بتواند حداقل هفت و نیم میلیارد برای بچه‌های زمینی خرج کند! در آن وقت، مدیر مبارزه‌ی انتخاباتی او با غیظ و وحشت فریاد کشید و گفته‌ی او را بی‌فکرانه و نسنجیده خواند؛ چون به نظر او بردن نام ناسا نوعی خودکشی سیاسی محسوب می‌شد.

به هر حال، چند لحظه بعد که خط‌های تلفنی را باز کردند اتفاق دور از انتظاری رخ داد؛ فردی با صدایی متعجب پرسید: «آیا شما دارید می‌گویید در حالی که کلاس ریاضیات پسر من با شاگردانی بیش از حد نصاب تصویبی تشکیل می‌شود، چون مدرسه بودجه‌ی کافی برای استخدام معلم جدید ندارد، ناسا پانزده میلیارد دلار در سال خرج می‌کند تا از گردوغبار فضا عکس برداری کند؟ این مسخره و قبول آن ناممکن است. ببینم، آیا رئیس‌جمهور آن قدر قدرت دارد تا در این باره کاری انجام دهد؟»

و سناتور بلافاصله با اعتماد به نفس به آن شخص خشمگین و هیجان‌زده پاسخ داد: «به طور قطع، رئیس‌جمهور می‌تواند برای تصویب بودجه‌ی هر سازمانی رأی دهد.»

و آن شخص با صدایی محکم گفت: «پس شما رأی مرا دارید، سناتور سکستون. موفق باشید آقا و امیدوارم شما برنده شوید.»

تلفن‌کننده‌ی بعدی پرسید: «آیا حقیقت دارد که قرار شده است بودجه‌ی اضطراری جدیدی برای ادامه‌ی پروژه‌ی ناسا به آژانس فضایی پرداخت شود؟» سکستون این خبر را تأیید کرد و توضیح داد که پروژه‌ی ایستگاه فضایی در ابتدا با شرکت دوازده کشور، که در بودجه‌ی آن سهم بودند، شکل گرفت. مدتی بعد هزینه‌ی ایستگاه از کنترل خارج شد و به طور فجیعی افزایش یافت. بسیاری از کشورها بودجه‌شان را قطع کردند؛ رئیس‌جمهور به عوض متوقف کردن پروژه تصمیم گرفت کلیه‌ی هزینه‌ها را متقبل شود. به این ترتیب، هزینه از

هشت میلیارد دلار پیشنهادی به صد میلیارد افزایش یافت.

صدای شخص تلفن‌کننده خشمگین شد و پرسید: «چرا رئیس‌جمهور این پروژه‌ی لعنتی را متوقف نکرد؟»

سکستون از شدت خوشحالی داشت پرواز می‌کرد، پس گفت: «متأسفانه، یک سوم ساختمان هم‌اینک در فضا است و رئیس‌جمهور مرتب مالیات‌های شما مردم را آن‌جا خرج می‌کند.»

آن روز و طی آن مصاحبه، مرتب تلفن شد و به نظر می‌رسید که آمریکایی‌ها دارند متقاعد می‌شوند که ناسا نه تنها ترمیم ملی نبوده، بلکه تحمیل ملی بوده است.

بعد از پایان مصاحبه، پیشرفت مبارزه‌ی انتخاباتی سکستون به طور فزاینده‌ای افزایش یافت و رأی‌آوری او بیش از حد انتظار شد. در چند هفته‌ی بعد، سکستون از تعداد مخالفانش کاست و گابریل را معاون جدید انتخاباتی‌اش معرفی کرد. سناتور با بلند کردن دست یک زن افریقایی آمریکایی جوان، شایعه‌های تبعیض نژادی‌اش را یک‌شبه محو کرد. در آن لحظه، در لموزین امیده بود و به اطلاعات پرارزش گابریل گوش می‌داد و می‌اندیشید که سرنوشت او را یاری می‌کند.